

برنده جایزه سال ۲۰۰۲  
بنیاد ادبی آرنولد تسوایگ



عباس معروفی

# پیکر فرهاد



# پیکر فرهاد



داستان ایرانی - ۹

رمان - ۶

معروفی، عباس، ۱۳۳۶ -

پیکر فرهاد / عباس معروفی. - تهران: ففئوس، ۱۳۸۱.

۱۴۳ ص. - (داستان ایرانی؛ ۹. رمان؛ ۶)

ISBN 964-311-397-3

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ دوم.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸ فا ۳/۶۲

پ ۹۴۵/ع ۸۲۱۱ PIR

پ ۶۶۴ م

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۱۷۵۸۵ م

کتابخانه ملی ایران

# پیکر فرهاد

عباس معروفی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۱



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

\* \* \*

عباس معروفی

پیکر فرهاد

چاپ اول (ناشر)

۴۴۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۸۱

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۳۹۷ - ۳۱۱ - ۹۶۴

ISBN: 964-311-397-3

ای.ای.ان. ۹۷۸۹۶۴۳۱۱۳۹۷۱

EAN: 9789643113971

*Printed in Iran*

---

نمی‌دانم آیا می‌توانم سرم را بر شانه‌های شما بگذارم و اشک بریزم؟ با دست‌های فروافتاده و رخوت خواب‌آوری که از پس آن همه خستگی به سراغ آدم می‌آید به شما پناه بیاورم، در حالی که سخت مرا بغل زده‌اید و گرمای تن خود را به من وامی‌گذارید، گاهی با دو انگشت میانی هر دو دست نوازشم کنید و دنده‌هام را بشمارید که ببینید کدامش یکی کم است، و گاه که به خود می‌آیید با کف دست‌ها به پشتم بزنید آرام؟ بی‌آن‌که کلامی حرف بزنید یا به ذهنتان خطور کند که من چرا گریه می‌کنم، چه مرگم است؟ بی‌آن‌که پرسید من که‌ام، از کجا آمده‌ام، و چرا این قدر دل‌دل می‌زنم، مثل گنجشکی باران خورده؟

نه. دیگر نمی‌توانستم.

بعد از آن سفرهای دور و دراز، بعد از آن همه سال تنهایی و دوری از چشم‌های براق و سیاهی که با یک نگاه از پشت روزنه‌خانه‌اش زندگی مرا

به آتش کشیده بود، دیگر نمی‌توانستم سرگردان بمانم. آنچه را که می‌بایست از دست می‌دادم، داده بودم، خودم را فنای چشم‌هایی کرده بودم که شاید از پیش هم زندگی مرا زهرآلود کرده بود. و انگار به دنیا آمده بودم که در هجران چشم‌هایی سیاه و براق بسوزم. به جستجوی آن چشم‌ها در گردونه‌ای افتادم و تاوانی پرداختم که شاید در توانم نبود. بی‌آن‌که اختیاری از خود داشته باشم، در کاروانی از قلم‌ها و رنگ‌ها، در لابلای ذرات گلِ آخرا و سبزینه و لاجورد و رنگ انار، شهر به شهر می‌رفتم تا تصویرم را نقاشی روی قلمدانی بکشد و عاقبت در جایی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم اسیر نگاه‌های وحشی و معصومانه‌ی مردی شدم که شاید از پیش او را ندیده بودم. این دیگر از بد حادثه بود یا نه، اتفاقی بود که سرانجام باید می‌افتاد.

لباس سیاه بلندی به تن داشتم با چین‌های مورب مثل خطوط مینیاتور، و آن پیرمرد قوزی، عبایی به دوش داشت و شالمه‌ای دور سرش بسته بود، شبیه جوکیان هندی پاهاش را در هم گره انداخته بود و جوری قوز کرده بود که نقاش زیاد معطل نکند، انگشت سبابه‌ی دست چپش را به حالت حیرت به لب گذاشته بود و به زمین خیره مانده بود. و حالا خیره بود.

من با گل نیلوفر کبودی به طرفش خم شده بودم و نقاش داشت زیر سایه‌ی دیوار آن خانه‌ی قدیمی تصویر ما را روی قلمدان می‌کشید.

در برابر ما خانه‌ی کاهگلی کوچکی بود که از شهر مهجور مانده بود، تک‌افتاده و غریب، و درست در لحظه‌ای که من این‌پا و آن‌پا می‌کردم که گل نیلوفر را به پیرمرد قوزی بدهم، ناگهان چشمم به صورت مردی افتاد که از دریچه‌ی کوچک آن خانه‌ی کاهگلی خیره‌ی من شده بود. خیره که نه، مبهوت و ناباور، با دهانی باز مانده. جوری که می‌ترسیدم نگاهم را به

طرفش برگردانم و قلبم شروع کرد به کوبیدن. چیزی در درونم زبانه کشید و قیژکشان از سرم بیرون رفت، انگار روحم بود که به آسمان پرواز می کرد. دلم هُری ریخت و احساس کردم اگر جلو خودم را نگیرم با سر به جوی آب می افتم. برای همین خودم را نگه داشتم و دیگر فقط سرسری نظری می انداختم، بی آن که نگاه کرده باشم.

کی بود؟ از کجا می شناختمش و کجا گمش کرده بودم؟ آیا او هم مرا می شناخت یا به یاد می آورد؟ آیا سال ها به جستجوی من دویده بود و خود را به آب و آتش زده بود اما حالا باور نداشت؟ یا این که چشمش ناغافل کار دستش داده بود و نمی دانست چه کند؟ شاید هم مثل من فکر می کرد خدایا، چقدر آشناست!

از خوشحالی چشم هام برق زد. دیگر چه فرقی می کرد که او را می شناسم یا نه. مهم این بود که او به من فکر کند و حالا داشت به من فکر می کرد. به لباس سیاه چین دار کهنه ام، به موهای سیاه نامرتبم که همین جور روی سرم کپه شده بود و چند پر روی پیشانی ام چسبیده بود، به گل نیلوفر کبودی که در دست راستم بود یا چپ، اصلاً چه فرقی می کرد؟ سعی کردم جلوترش دست هام را بگیرم و او همه قدرتش را در چشم هاش ریخته بود که سیر نگاه کند. مثل سوزن مرا به جایی در فضا دوخته بود که نمی توانستم تکان بخورم، دیگر حتی توان پلک زدن هم نداشتm. می خواست با چشم هاش یکباره مرا بیلعد و آرام بگیرد، و به این فکر کرد که لابد من به یاد شخص غایبی افتاده ام. خوب که دقت کرد دانست به یک پرده نقاشی نگاه می کند. شاید به خاطر رنگپریدگی و حالت خسته صورتم احساس کرد بسیار افسرده ام. حتی لبخند به قول او مدهوشانه ام آن قدر در نظرش غم انگیز جلوه کرد که مطمئن شد منظره روبروش یک نقاشی بر پرده ای کهنه و قدیمی است.



دوباره سراپای مرا ورننداز کرد و باز که نگاهمان گره خورد، قلبم شروع کرد، رنگم پرید و دهنم یخ کرد. احساس کردم دارم سکندری می خورم. خودم را نگه داشتم و نگذاشتم چشمم به دودو بیفتد اما کار از کار گذشته بود؛ پای راستم را جلو بردم که با سر توی جوی آب نیفتم، پرده نقاشی به هم خورد. آن وقت پیرمرد قوزی زد زیر خنده. خنده سرد و آزاردهنده‌ای که حتی کلاغ‌ها را بر شاخه درخت‌های دوردست پر داد. من در ذهن او گفتم خنده سرد و آزاردهنده، اما او گفت خنده خشک و زننده‌ای که مو را به تن آدم راست می‌کرد. یک خنده سخت دورگه و مسخره‌آمیز کرد، بی آن که صورتش تغییر بکند.

قد راست کردم که او را واضح ببینم، اما دریچه را بسته و رفته بود، و پیرمرد هنوز می‌خندید. نقاش قلم‌مویش را رها کرد و گفت که مسخره است. من سعی کردم به حالت اولم برگردم، اما گل نیلوفر از دستم افتاده بود و با آب رفته بود. هراسان بودم، نمی‌دانم چرا می‌لرزیدم. انگار که از خوابی طولانی پریده بودم و چیزی را به خاطر نمی‌آوردم. پیرمرد قوزی چشم‌هاش را درانده بود و موهام را در پنجه‌اش می‌فشرد. نمی‌دانم چه مدت به آن حالت بودم، فقط به یاد دارم که هوا تاریک شد و من به او فکر می‌کردم، به آن چشم‌های سیاه و نافذی که خستگی و افسردگی در آن موج می‌زد و نشان می‌داد که او با همه آدم‌ها فرق دارد، برای دریدن نگاه نمی‌کند. نشان می‌داد که او در طلب چیزی است که شاید در وجود من است. از من استمداد می‌کرد، به لباس، مو، چشم و همه اجزای بدن من نیاز داشت. انگار می‌خواست به نوجوانی، کودکی، و نوزادی‌اش برگردد. نیازش را به مهر مادرانه‌ام می‌فهمیدم. انگار که بخواهد به بطن من برگردد، به درون من، به گرمای رجم من؛ جایی که انسان چمبره می‌زند و در خون خود دایره‌وار می‌چرخد، و این چرخه بی‌سرانجام زندگی در این خواسته

او خلاصه می‌شد. با دو دست گرد و خاک را پس می‌زد که تصویری روشن ببیند اما هر ثانیه که می‌گذشت تصویر تیره می‌شد و او عاصی‌تر و ناتوان‌تر، در حیرت بیش‌تری فرو می‌رفت. من چه می‌توانستم بکنم؟

در شهری زندگی می‌کردیم که خانه‌های کاهگلی داشت، با دیوارهای کوتاه که می‌شد از روی این بام به روی آن بام جست. با بازی‌های کودکانه‌مان که یکی شاه می‌شد و دیگری بچه‌خیاط. من هم دختر پادشاه بودم و بچه‌خیاط می‌خواست دختر پادشاه را بگیرد. افسار کره‌اسبش را دور دست‌های کوچکش پیچانده بود و کره‌اسب بی‌تابی می‌کرد. شاه گفت: «بچه‌خیاط! ستاره‌های آسمان چند است؟»

بچه‌خیاط گفت: «قبله عالم، موهای اسب من چند است؟»  
شاه انگشت سبابه‌اش را به سوی او گرفت و گفت: «بچه‌خیاط! مرکز زمین کجاست؟»

پسرک دنبال سنگ می‌گشت. من سنگی از پشت تخت پادشاه برداشتم و به او دادم. میخ‌طویلۀ افسار کره‌اسب را به زمین کویید، شلوارش را بالا کشید و محکم جلو پادشاه ایستاد. اما کره‌اسب بی‌تابی می‌کرد. آن طرف میدانچه‌ای که ما در آن بودیم، یک نقاش تصویر پیرمردی قوزی را بر پرده می‌نشاند. قلم در رنگ می‌زد و برگ‌های خشکیده‌ سرو را سبز می‌کرد. آفتاب تند می‌تابید و عرق از سر و روی ما می‌چکید.

کره‌اسب بی‌تابی می‌کرد و صدایی از دل زمین خبر از حادثه‌ای شوم می‌داد که نمی‌دانستیم چیست. شاه گفت: «آفرین بچه‌خیاط، از مشرق تا مغرب عالم کسی را به دانایی تو ندیدم، آفرین. نصف تاج و تخت را به تو بخشیدم. سرزمینم را...»

ناگاه عده‌ای شمشیر به دست میدان را فتح کردند و دمار از روزگار